

بازگشت کلاغ ها

دو سه روزی گذشت. تابستان نزدیک می شد. هوا گرم می شد. بزرگ ترها باز ظهرها هوس خواب می کردند. ناهار را که می خوردند، می خوابیدند. بچه ها را هم زورکی می خواباندند.

یک روز یاشار آخرین امتحان را گذرانده بود و به خانه برمی گشت. کمی پایین تر از دبستان، مسجد بود. جلو مسجد درخت توتی کاشته بودند. زیر درخت توت صدایی اسم یاشار را گفت. وقت ظهر بود. یاشار برگشت، دور و برش را نگاه کرد، کسی را ندید. کوچه خلوت بود. خواست راه بیفتد که دوباره از پشت سر صدایش کردند: یاشار!

یاشار به عقب برگشت. ناگهان چشمش به دو کلاغ افتاد که روی درخت توت نشسته بودند، لبخند می زدند. دل یاشار تاپ تاپ شروع کرد به زدن. گفت: کلاغ ها، شما مرا از کجا می شناسید؟

یکی از کلاغ ها با صدای نازکش گفت: آقا یاشار، تو دوست اولدوز نیستی؟
یاشار گفت: چرا، هستم.

کلاغ دیگر با صدای کلفتش گفت: درست است که ننه ی ما خود ترا ندیده بود، اما نشانی هات را اولدوز بهش گفته بود. خیلی وقت است که مدرسه ها را می گردیم پیدات کنیم. نمی خواستیم اول اولدوز را ببینیم. «ننه بزرگ مان» سفارش کرده بود. حال اولدوز چطور است؟

یاشار گفت: می ترسد که شما فراموشش کرده باشید، آقا کلاغه.

کلاغ صدا کلفت گفت: ببخشید، ما خودمان را نشناسانیم: من برادر همان «آقا کلاغه» هستم که پیش شما بود و بعدش مرد، این هم خواهر من است. بهش بگویند دوشیزه کلاغه.

دوشیزه کلاغه گفت: البته ما یک برادر دیگر هم داشتیم که سرمای زمستان خشکش کرد، مرد. دده مان هم غصه ی ننه مان را کرد، مرد.

یاشار گفت: شما سر سلامت باشید.

کلاغ ها گفتند: تشکر می کنیم.

یاشار فکری کرد و گفت: خوب نیست این جا صحبت کنیم، برویم خانه ی ما. کسی خانه نیست.

کلاغ ها قبول کردند. یاشار راه افتاد. کلاغ ها هم بالای سر او به پرواز در آمدند. هیچ کس نمی تواند بگوید که یاشار چه حالی داشت. خود را آن قدر بزرگ حس می کرد که نگو. گاهی به آسمان نگاه می کرد، کلاغ ها را نگاه می کرد، لبخند می زد و باز راه می افتاد. بالاخره به خانه رسیدند. کلید را از همسایه شان گرفت و تو رفت. ننه اش ظهرها به خانه نمی آمد. کلاغ ها پایین آمدند، نشستند روی پلکان. یاشار گفت: نمی خواهید اولدوز را ببینید؟

در همین وقت صدای گریه ی اولدوز از آن طرف دیوار بلند شد. هر سه خاموش شدند. بعد دوشیزه کلاغه گفت: حالا نمی شود اولدوز را دید. عجله نکنیم.

آقا کلاغه گفت: آره، برویم به شهر کلاغ ها خبر بدهیم، بعد می آییم می بینیم. همین امروز می آییم. سلام ما را به اولدوز برسان.

وقتی یاشار تنها ماند، رفت پشت بام. هرچه منتظر شد، اولدوز به حیاط نیامد. برگشت. ننه اش زیر یخ دان نان و پنیر گذاشته بود. ناهارش را خورد، باز رفت پشت بام. هوا گرم بود. پیراهنش را درآورد، به پشت دراز کشید. می خواست آسمان را خوب نگاه کند. آسمان صاف و آبی بود. چند تا مرغ ته آسمان صاف می رفتند. مثل این که سر می خوردند. پر نمی زدند.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

ایمیل: yashazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴